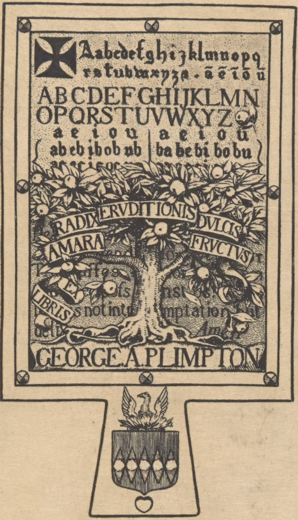

ABCDEFGHIJKLMN
OPQRSTUVWXYZ
RADIX
ERVDITIONIS
DVLCIS
AMARA
FRVCTVS
EX
LIBRIS
GEORGE A. PLIMPTON

سرخیل سپر افکنان ایام
نام آور عهد بو نوفل نام

با هر که اجل صحبت شدی بد
هیبت اجلش بدل روان زد

با هر که چو کحت یار گشتی
تیغ اجلش حصار گشتی

از شورش عشق آن جهانگیر
بر تخت نشسته بار نخچیر

از گفت و شنید حال مجنون
بارگیر از خیال محزون

هر واقعه که از او شنیدی
گر جامه زر بدی دریدی

چون دید که یاران یگانه
داد این سلام ز رزمانه

نالید و گریست ساعتی چند
دانکه سخنای خورد سوگند

کین هر دو شکسته را رها
یعنی که بیکدگر رسانم

پیوند چنین عروس و داماد
بندم بزبان تیغ فولاد

لطف این دو زرد تحت سر حوات
آراسته لشکری سار است

سیر اندهٔ همراه محزون
چون سبز فلک بجوه هامون

تا زد چو هلال لعبه تی
بر رفته که تا نگه خرگاه

مجنون طلبید از آن حوالی | دیدش بدن از روح خالی
سر رشته جان ز تن گسسته | در چاه عدم رسن گسسته
نوفل چو جراحت دلش دید | وز گریه چو چشمه در گلش دید
از رخش رونده شد پیاده | افتاد بپای آن فتاده
مجنون بشناختش که شاه است | وان مور ز همت پاسپاه است
گفتا بدعاست ای نکوزاد | گفت سایه بر استخوانم افتاد
نوفل بگریست کز جهانم | در دوستی تو تشنه جهانم
خواهم ز جهان کنم فدایت | لیکن نشتابم از برایت
مجنون قدمش نهاد بر سر | وز گریه رساند خون بزانو
وانگاه بگردان نکویش | گردید زبر آسمان حسن
گفت این سخن نه صواب است | گر گفت تنت چو نقش آب است
ترسم ز خروش آمده برادم | از باد فسون دهی بیادم
ایمن همه ز خویش که گوئی | ریخت سیهم به سیل شوئی

گر بخت تو کام من برآرد   بخت بد من کجا گذارد

دیگر کسی نگار باید   تا کام من از فلک برآید

نوفل بخدای خود خورد سوگند   گر پای تو بر گشایم این بند

گر زر ز جهان برون برندش   آرم ز برای تو در کمندش

تا چون گهرش نهم کنم جهان   عریان کنمش چو ابر در بار

لیکن ببتاب پس عقوبت جاکن   این خوی بد و زند کار کن

برادم از دست بیلی   رحمتی تو کجا رسی بیلی

بدرفت به آب دیده مجنون   کز خطر دو چو چاه بیرون

نرمی همه اعتبار باشدش در دم   بر کند ورز جان نهاد در دم

ناخن بگرفت و موی سر دوش   در پرده سرای خویش بردش

ماهی در سه از طعام و جلاب   بیدار دو نهال خشک را آب

همراغ چو پر کهای لاله   خورد ندمی از سیمی پیاله

در سینه هر دو کوه اندوه   گریان چو دو چشمه در تک کوه

فربه تن لاغرش ز خون شد / اما پس جراحتش فزون شد
چون قرب سه چار ماه بگذشت / مجنون ضعیف دل قوی گشت
از خون تنش اثر بگردید / جان در تنش استوار گردید
نگذاشت جنون و یافت آرام / از مژده وصل او زهی جام

مجلس نوفل و حال مجنون

روزی چو زد نوفل از سحرگاه / بر بند بزم و سوی خرگاه
بنشست بر اورنگ دوام / با ناز و نعیم بهشت آرام
دف دایره برد و چنگ در کار / دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو جرس کشیده آهنگ / در پرده عنکبوتی چنگ
نای که ز رگ کشیده آواز / چون بلبلی از نی نواساز
مطرب چو گرفت عود در دست / از سوز درون رگش آهی جست
گیسوی کمانچه از ترنم / سودا شده در دماغ مردم
از عکس رخ بتان ساده / در هر دل آتش او فتاده

مجنون

مجنون ز صدای زرد مرده | با درد نی آب زرد برده

نوفل قدحی شراب گلگون | داد از کف کلرخی بمجنون

مجنون ز شراب آن شب در آن خیل | زانان که ز خنجر آرزیده سیل

سر کوفته چو مار سر بریده | ریزان شده نار دان رزنده

بگریست بناله پیش نوفل | کای سرکرم تو ام معول

از بحر غمم کشیده در بر | دافکنده به همه راه لشکر

از جنگ ددان دمی بدو بسی | بنهاده بنام تم عود بیسی

عهدی که بمن ز پیش بستی | از یاد لکجا زرد بستی

برهن که صدای نی شنیدی | صبوری بقا متم دمیدی

مضراب کشیدن تو بر ساز | چه بیت که آتشم کند باز

ان طفل بنم ز نا شکیبی | گر بار بطعمه ام فریبی

[illegible] ب نامرادی | از دست بده چو چوب بداد

ان خانه که کرده تو بنیاد | در بر صنم چو کردی آباد

نوفل که بدانکه از غم دوست — دانست که حق بجانب اوست

حالی خود و لشکری چنان راست — چون باد عنان گرفت برخواست

شد پیش قبیله گاه لیلی — زد خیمه چو بر حباب سیلی

وانگه خبر آوری فرستاد — تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکری برار جوش — چون کوه قوی تن و دریا جوش

شمشیر کشیده ام چون برق — جنبنده بجنبش جهنده چون برق

لیلی بمن آورید از ارادت — بنشینم بسلامت و سعادت

تا من زبرای فرق مجنون — تاجی کنمش ز در مکنون

ور گفت مرا تو خار گیری — گلزار امان خار گیری

در باغ تو آتشی فروزم — گل چینم و خار را بسوزم

تا آن سر زمیر او منت تا پی — کافر طلبی و سرزنی

پیغام رسان چو داد پیغام — بعنف بدر عروس خودکام

کس گفت که [illegible] جوابست — او را چه محل این خطابست

ابر از چه کند سپهر بندی — بود چه سپهر از بلندی

کوه از چه زند دم از ثبات — بی سایه بود بقعر دریا

او کامده از برای تاراج — تا سر ببرد کلاه بر دیباج

آن کز پی سودمی شتابد — یکبار گشته چهره یابد

پس ره ببرد بسوی آن حور — تا بکند زرد اول از لب گور

قاصد چو شنیده بار گردید — گفت آن کلمات را که بشنید

نوفل سرش از جواب نامه — گردید چو گرد سر عمامه

در دم زره ببرد بپوشید — در کینه چو اژدها خروشید

رفتند سپه بدرع و جوشن — چون صورت آهنین ز آهن

چون برق روان شدند در دم — چون ابر سر کشیده در هم

اصحاب عروس بر نشستند — در خانه کند از سبیل بستند

جنگ نوفل بسپاه لیلی

از طبل زدن که هوش دل برد — در کار زمین شد آسمان خورد

وز نعره زدن بهم گسستر / فرزند گرامده زمادر

باد نفس از دمیدن نای / نه دایره بر گرفته از جای

چون سبزه بتیغ بر فتادند / شمشیر بتیغ بر نهادند

از گرد سپه که شد هویدا / چو روز شبیه نهان ستاره پیدا

آواز خدنگ پر کشاده / پیغام اجل بجان رسانده

هر حلقه که بر تن زره بود / سوراخ ز نیزه را گره بود

شد چون هما زران نگار / شمشیر اجل گرفته زنگار

تیغ آمده تیز بر سواران / از ابر سپه چه برق باران

از تار کمندهای زیبا / بسته صف جنگ نقش دیبا

جایی که شد از بدن هوا گیر / چون مرغ هوا شد از پر تیر

تا آمده برگ رخنه جانها / از ناوک نیزه بر دبابها

لشکر بقتال هم فتاده / گردن بمیان نجی ایستاده

هم گشت نهان آن سواران / تر گشته سخن ز تیر باران

هم جا را ددگی

هر جا که دو کس بهم نه ناورد
زخمی ز سنان برو همی خورد

از زخم دلاوران بد آفات
چون کینه وری ز زخم قصاب

میگفت که ای یلان بکوشید
گر کشتن بنده گرچه کوشید

من تشنه‌ام سرامی بنید
خود را ز بلای هجر برهانید

چشمم چه ببینید من چو جامم
صبحی بکنید بر هلالم

این خون که روان بود ز پیشت
گر دیدهٔ من ز دانه بایست

گردون سرم چو هیچ بارد
چندین سپرم چه سود دهد

میگفت و همی گریست دلتنگ
لشکر بهم اندرون بشد در جنگ

آخر به نشانه گاه پیکار
آمد به قبیله گاه دلدار

چون لشکر لیلیش بدیدند
یکرویه بکشتنش دویدند

هر کس شده بر هلاک او چست
ز دو خون هزار کشته بمحنت

هر کس به کشش چنان نشانه
بر موی شگافی ایستاده

گفتند دلاوران بتدبیر
کین شیفته را کنیم زنجیر

[illegible]

چون صبح تیغ راند ان بوز | گرد از رخ روز خال بنداز

[illegible]

فرزانه که زدید ماشور شرام | هنگامه بر دلان شور گرم

[illegible]

سنگی بسر افکنیم او را | بر سنگ زنیم این سبو را

[illegible]

زنجیر بپای آن دل افگار | از گریه او گرفت زنگار

[illegible]

مجنون زرسیده را الصداع | برداشت سیاهی از سر داغ

[illegible]

لشکر زد و روبه صف کشیدند | شمشیر ز هر طرف کشیدند

[illegible]

آواز نفیر و نای برخواست | حلاذ احل ز جای برخواست

[illegible]

گر خیل عرو خس دید نوفل | هر یک ز دنی سپهر همچنگ

[illegible]

چون همت برزمین فکنده مجنون | تا همسبح فلک بریزدش خون

[illegible]

سنگیت که بکند زید ازین جنگ | ورنه کشتم این اسیر دلتنگ

[illegible]

نوفل چو شنید کرد فریاد | فی الحال بیا بجی فرستاد

[illegible]

تا صبح سفو ریزیش خون | لیلی نه دلی دهد بمجنون

[illegible]

چون از دو طرف صلح بسوی گشت | مجنون ز بلاک از میان رست

مجنون که بهجر مبتلا بود
هر کس خوش و زنده کی بلا بود

چون دید که دام صید بشکست
چنگ در سینه بصلح برست

برزد ز درون دل نفیری
گفتی که ز دل کشید تیری

نالید بنوفل از دل ریش
کای من بتو غره و تو بر خویش

چون یار من بمن رساندی
هر چه ز گذشتنم رهاندی

دشمن بسته تو گشت و اکنون
از من همه را اگر استی چون

شمشیر بدشمنم کشیدی
خود یار مرا ز من بریدی

تیغ ور ز بهر مکر ریخ بود
گر گرمی روز جنگ فرسود

یک تاب و قدم نهاد در دشت
همپای بس و هم سرش هم گشت

میرفت و عنان ز دست رفته
چون خامه بپای سر رفته

در وصول الشمس مجنون جیب

بدوصل تموزی از لف و بات
چرخ ابله گشته وز من آب

شد حلق سپیدی و سیاهی
برتابه آفتاب ماهی

کفتی که بد از هوای ناخوش / خاکستر آسمان بر آتش

[illegible]

یا قرص قمر فتاده در سوز / در تابه ابر از آتش روز

[illegible]

از کوه نزاد در اقالیم / جز چشمهٔ آهن و زر و سیم

[illegible]

هر رشته که کوره تفیده / کانهای فلک ز تبش دمیده

[illegible]

از سایه خنک نکشت جاها / کاتش شده بود سایه‌ها

[illegible]

هر چیز که زیر کل نهان بود / از روی زمین بر آمدش دود

[illegible]

کشت آب بخار و رفت بالا / چون شعله که از تنور بالا

[illegible]

مجنون بمیان ریگ سوزان / چون شعله بر اخکر فروزان

[illegible]

در سوخته ز آفتاب چون زاغ / ابر از همه سوز تبش سر داغ

[illegible]

زان ره که چو دید تشنه کامی / دید آهوی دست و پا بدامی

[illegible]

در دم بکشش ز پا و از دست / بکشاد و بدست و پای جکو بست

[illegible]

صیاد هزار بس خان دید / در کاسه ریگ استخوان دید

[illegible]

آمد همه ره کرفته دشنام / کز از تو ساب تشنه ام خام

دیوانگی

دیوانگیست وبال من بود — بخشندگیست زوال من بود

طفلان همه سنگ اگر ببینند — چون صید بکشتنم شتابند

مجنون بصحرا گشت عیشم — ازادی سگست سهم نیست

بلکه ازانکه این غزال بگریز — چون من شو ز همدمان دور

من چاشنی فراق دانم — کز مار بریده است جانم

ازانکه گزیده مار ناگاه — از مار گزیده باشد آگاه

در دام الهی جان رمیده — گر بخت چو مرغ دام دیده

میرفت چو کوه بار بر تن — خار همه راه بسته دامن

از گرمی آفتاب تابان — سرگشته چو مور در بیابان

از هر طرفی که کرد روی — از گریه نه‌ای به بر جویی

ناگاه ز رنگ آتش تاب — سر بر زده دید چشمه آب

آبی چو حیات سیر ماهی — در سایه خضر در سیاهی

زان چشمه نقره گون گهر سنگ — زنجیر گسسته ز زدل سنگ

شب تا به دمه گل سپید پوش — خورشید ز شفق سرخ پوش

گفتی که چه بید مشک زاد است — گردامده گریه زباد است

از خنجر به همچو سیماب — لرزنده ز بیم خود چون آب

در آب زردان هلال روشن — پیران چو زنا برگ سوسن

مجنون ز مقام دلکش — نالان چو در آب افتد آتش

رفت از لب چشمه خورد آب — ای چشمه شربت عذابی

ناگاه هلال دید در آب — در حلقه ماهیان چو قلاب

گفت ای نظاره قابل دل — بهر صفتم نقاب دل

گویی که چو من سیر اغ باریک — گشتی تو هم از فراق باریک

ای تحفه سپهر را اصل — محراب تو را ستاره قندیل

بر درگهی که رسی بگوی لیلی — زین غمزده آتش سر خیلی

انگاه به دلکش ای دل آرام — ای تشنه جدا ز من ناکام

دانم که برایش دلت زیست — گر سوز دل منت زیست

سنتر بو

شد با تو دلم کی زین درشت | غم خوردن حق دریغ چو دل شکست

آهیخت گل تو با گل من | زان سوخت دل تو بر دل من

ناناگه دروغ گفتم ای یار | گر سوز دلم نه ای خبردار

گر درد مرا به دل نپرسی | دیوانه شوی دگر کسی

گر تیر جفت از ملال گریم | چون چشمه هزار سال گریم

بادی ز سوی تو خوش که آرش | جا کرده درون دل غبارش

ابری که ز سنبل تو زد دم | در دیده صبح فشاند شبنم

این گفت و چنان گریست از درد | کز چشمه آب خون بر آورد

بنشست و ز گریه کوه گل کرد | صحرا همه پر ز خون دل کرد

ابر سیه از برابرش بود | کاشفته چو موی بر سرش بود

مجنون پری القد زنکه کرد | کش خون سپهر زنده وره کرد

گفت ای ز شرف همای سایه | اطفال سپهر را تو دایه

ای کاسه ماه و قرص خورشید | بر سفره تو نهاده جاوید

ای سقف سراچهٔ نگارین
چرخ اب رطوبت بهارین

نقاش صحیفهٔ بهاری
دهقان قلمرو زرنگاری

هر جا گهری که در زمین است
از مزرعهٔ تو خوشه‌چین است

زاغی که بهم پر گشودی
با من شدم آشنی نمودی

روزی به هوای کوی یارم
گر بگذری از تو چشم دارم

گر هم نشکنی چو حلقهٔ دامم
تا سایه بیفکنت بر آن بام

وانگاه به نیلی دل و سز
گویی به زبان آتش انگیز

کای شعله‌خانهٔ سوز غمناک
از سوز چو شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته با عذابی
بر کوه چو ذرّه آفتابی

هر شامگه آن شفق نه صد نیست
بر آهن چرخ کشیده داد است

ز رشته کل هلال افلاک
ز پهلوی ضعیف دور از خاک

من بسته سر ز حسن زباری
گر یاد خودم فتاده از ربی

در سینه شکستم از غمت کوه
میگشت به سینه کوه اندوه

صد بر

صد بحر ز آب دیده خوردم / در چهره ولی نشست گردم

گفت این و ز گریه اش شهر تنگ / لولا شده آبدار از سر سنگ

چون فصل شب ستاره افروز / سنگین در کوه گشت زر دوز

زد زاغ شب از هلال کهسار / بر دیده کشیده در منقار

مجنون شکسته دل بغاری / پیچید چو زخم خورده ماری

وقت سحر از مغاره تنگ / سر کرده برون چو آتش از سنگ

رخساره بخون نگار کرده / رو سوی دیار یار کرده

میدید ز رهزنان چون شمشیر / در هر قدمی هزار شمشیر

اندیشه کنان که چون نهد گام / کاید بقبیله دلارام

کاریز شکسته در آن غار / بود از بن کوه تا در غار

در هر قدمش چو گور خانه / دیوار فتاده در میانه

سنگی که بچاهش افکندند / زان سوی زمین صدا شنیدند

زان عاشق تشنه لب صبر تافت / زان رخنه بسوی دوست ره تافت

[redacted]

چون وحش رمیده ازره افتاد — چون دلو بریده در چه افتاد

[redacted]

میرفت دران خرابه دهلیز — از گریه روانه کرده کاریز

[redacted]

زان شعله آتش فروزان — هر جا شده تنور سوزان

[redacted]

نالان چو کنیزکی بها کرد — چون موسیقار صد صدا کرد

[redacted]

زان کوه چو مرده سرانجام — سر زد بقبیله دلارام

[redacted]

چون گرد قبیله گشت حیلی — آمد بدر سرای لیلی

[redacted]

از سینه بسر برآمدش جوش — از پای فتاد و گشت مدهوش

[redacted]

با جان تن مرده چون برآمیخت — بر خست قیامتی برانگیخت

[redacted]

بگریست بنالهای جان سوز — گفت ای ز تو روز من چنین روز

[redacted]

در خیمه تو همچو ماه گردون — من سوخته چون ستاره بیرون

[redacted]

من بعد بران سرم کزین در — پایم نزود اگر رود سر

[redacted]

هر شب که ز حسرت اشکم آید — ابریست که سنگ بار دارد

[redacted]

هر روز که میر دم بعادت — برقیست که سوز دم سعادت

[redacted]

برهم خندانست

بر من فلکت دار راند و / قلاب هلال و نیزه باران کرده

گردون بسرم زمین چو افلاک / از بسکه بسر همی کنم خاک

از زر سنگ بکوی سنت میعد ور / گر من سگ و سگ مرا انده دور

گفت این و ملازمان یارش / گردند چو کوه سنگ بارش

سنگی که زدند پیش زکینه / بر داشتی و زدی بسینه

میرفت چو ابر نو بهاران / بر روی چو تیر سنگ باران

اگه که بر سرش غبار است / باریدن سنگ ها شمار است

از گنبد سنگ خون روان بست / بر گنبد کوه رفت و بنشست

سر تا قدمش ز سنگ خسته / پا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز خون اندام / بنهاده در راه آن دلارام

ناگاه سگی رسید زکرد / بر حال خراب او بسی درد

پیش پدرش دوید ازرا / زان شعله چو دود در بیت الکاه

آمد چو شکاری دید و زحمت / ان آهوی زخم خورده را

محزون ز قد خمیده پیر / بگریخت چنانکه از کمان تیر

شد پیر خمیده تا عصائی / میزد ز قفاش دست و پائی

چون دید که بازگشتنش نیست / در ورطهٔ غم کشیدنش نیست

گریان سوی خانه آمد از کوه / میزیست بدرد و داغ و اندوه

دست لیلی با ابن سلام

مشاطه شد به فسانه / در گیسوی خط کشید شانه

کان روز که آب دیده مجنون / میگشت بکوی یار پرخون

لیلی به دریچه نشسته / میدید در آن غریب خسته

که سوختنش نگاه میکرد / که سوختنش آه میکرد

وز دیدن او خراب میشد / بر آتش او کباب میشد

میخواست که همچو دامن خویش / در بر کشدش چو مرهم ریش

چون او که ز روز نام دار ننگ / با او بموافقت خورد سنگ

هر جا که بر قفش پا افتد / بر خیزد و در پیادی افتد

بودند هوکلان نشسته / چون قفل در سرای بسته
زان سوز که آتش درون داشت / چون شعله زخانه سر برون داشت
آن خلق خسوف دار جستند / ره بر همه آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سر برافشان / دیدند جمال آن پری فشان
بردند مسافران وصاف / آوازه حسن او به اطراف
هر شاه قبیله و جلیلی / کرد آرزوی نکاح لیلی
آن ماه بخیمه اشکباران / بیرون ز رسته خواستگاران
همه در خیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خار نشسته
چون ابن سلام شد خریدار / زان مشتریان گرم بازار
آمد زپی عروس خواهی / آورد خزانهای شاهی
در پای شگفته جهیت / بیش از قطرات آب دریا
وز عنبر و نافه گشوده / در بار کشیده توده توده
دُر گوهر و سنگ پاره رهوار / می آمد کوه کوه در بار

موی شتر برهنه اندام — چون قافله بریشم خام

نزدیک دو یار یار بنشست — تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و هدیه ها داد — با هدیه بها فرستاد

کا دل بقبول خواستداری — دادید مرا امیدواری

اکنون که وفا بعهد باید — گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از برش دوانید — هم هدیه و هم خبر رسانید

خویشان صنم بهم نشینی — گردید در آن صلاح بینی

سو بندند و صلاح دیدند — با دوست بعقد در کشیدند

داماد بزرگوار خواندند — با اهل قبیله اش نشاندند

درهای خزینه باز کردند — سور ملکانه ساز کردند

سوری نه ازو چو روز امید — از مشعلها زمین چو خورشید

هر شمع معنبری که بوده — شاخ گل سوری نموده

بر دوش بت از کمند عنبر — عنبر چو ابر بند معنبر

کرده کند

گرده کف دف زنان انگور — غم را لطپانچه از جهان دور

در رقص که حلق در شکسته — لیلا ز لگد ز دست شسته

خوبان چو مه آب و رنگ داری — لیلی چو ستاره اشک برروی

چون عقد نکاح گشت بسته — شد عقد شکستگان گسسته

رفت ابن سلام پیش لیلی — با او بمراد کرد میلی

لیلیش بسینه زد چنان دست — کان ارزد لیش بسینه بشکست

وانگاه چو سرخ گل بغنچه — زد بر رخ خویشتن طپانچه

گفتا بارت نشین بپرهیز — چون خار بگلبنم میاویز

از سرو قدم بسایه بگذار — تا سایه بگیرم از [illegible]

چون ابن سلام دید کان ماه — گرداند ز ارزوی از راه

دانست که میل کس ندارد — جز دلبر خود هوس ندارد

انگه بخدای خورد سوگند — گر باغ توام ببوی خرسند

یا بوسی تو ام چو بخت مقدور — خاک قدمم تو بهم از دور

وانگه که شدی ز غمش رنج | بنهاده همچو مار بر سر گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست | تا منزل خود منازل آراست

آن راحت روح و مرهم ریش | آورد سوی قبیله خویش

نو خامه این کهن فسانه | زین سور چنین کشد ترانه

کاز روز که جهد آن پری بی | بیرفت سوی قبیله پوئی

بر دامن کوه دید مجنون | در قافله نامسی دون

پهلو بزمین نهاده ز اندوه | افکنده ز آتش دلش کوه

وان جانوران تخاک راهش | یک یک شده داغدار راهش

چون ناله از آن کوه بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت

کای سوخته جان ز آتش و آه | در رنج ز آرزوی دل خواه

به گر بگذاری این هوس را | وز جرگه نهی این جرس را

تو بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده

کان یار که بیقرار او بی | در آتش انتظار او بی

بستند برغبت وصال جشنی — با شاه قبیله گشته جشنی
آورده درون سر برون از حجی — همچون ز درستگو فراز در حجی
اکنون ز دوران نگار دلجوی — از خیل پدر بخانه شوی
در کف مت نه استوار است — آن قافله بین که در رهگذار است
مجنون ز دهش چو شعله شد تند — از جای برآمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از در — هستش خراب حال در جگر
امیر همچون درد نالم — در درد دل و زار دست بلا هم
گر زانکه به از هنی بدیدی — پیوند زمین چه را برید ی
دستی که تو را کند در آغوش — آن دست بریده باد از دوش
چشمی که نه بنده تو باد ام — از تربت برون خود هنر باد ام
لکن این وطبان چو مرغ سر سر — سر کوفت سنگ و سنگ بر سر
لیلا چو شنیده برزد آهی — گر خبر هین بمن نماند گاهی
بستش باب دیده گاه گاهی — ای از قصه تو برده ام غبار

پیوند سحر توام از آن بود | گسن رشته بدست دیگران بود

[illegible]

زین راه و [illegible] روانه | نگسلن دگری همه روا دار

[illegible]

[illegible] | گاه نام [illegible] ردبر درم

[illegible]

[illegible] | [illegible] بزود که [illegible] پیش

[illegible]

[illegible] | در زر تو نقاب روی [illegible] شد

[illegible]

[illegible] | او همت [illegible] دل

[illegible]

[illegible] | [illegible] ابن سلام محمل ماه

[illegible]

[illegible] | [illegible] بستن

[illegible]

[illegible] | [illegible] رخ [illegible] دور

[illegible]

[illegible] | هر لحظه جگر [illegible] ز خون

[illegible]

[illegible] | [illegible] خیمه ازاده

[illegible]

او مرده [illegible] او | بابا [illegible] شکر او

[illegible]

یا [illegible] جگر [illegible] | [illegible] ست [illegible] اهل

مضراب [illegible]

بیت نوشید | ن مخزن که نام

مضراب کش نوای این چنگ | از رشته مسطر آرد آهنگ
کاشفته عشق دلستانی | بود این سلام را نشانی
از کشور عشق یاد شه دار | لشکر کش قلمهای نهار
با ناله نی رفیق بیشان | هم مطرب و هم انیس ایشان
دایم گله را ز روی یامون | بر دیدی لقرار گاه محزون
نالیدن زار او شنفتی | این ناز دی او سر زد نفتی
با مهر نشان بد داز آن بود | کو هم دد و دام را نشان بود
روزی گله عز فی برده سرزد چون | بس گله این با گریست محزون
کف این گله از صلای حق دوست | جاوید بنده در سجود است
تکه بوده چو گوسفند در پوست | با این گله ام به سوی دوست
تا شد رگه تیمش که خنده آن | آید بمین گوسفند آن
تا گوید گوسفند دارم | در مسلخ او کشند زارم

چون نقش او شبان رسید
یک شام جهش رسید در دشت
هر رفت چو گوسفند بریان
چون با گله گوسپند یار جا کرد
[illegible] نکرد خیمه در دشت
[illegible] بسوز سینه کاما
ترسم که چو دوستم خوش آید
قربان تو اگر کنی ترحم
جان تو که رسته ام امید دوست
[illegible] بدم به هیچ هر چار
گفت این و زلف گشت جا هرش
بیچاره درون خیمه دلتنگ
بود پس ز غلامان محرم

بیچاره شده دچاره کو گشته
با سر گله شد به گله در دشت
چو ناله به فغان ز چشم گریان
همچون سگ گله ناله ها کرد
چون طبل فغان کشیده در دشت
ای دور رگ دو دستم از راه
گرگ گله تو ام رباید
در پوست ز خشم می نگنجم
با خویشتن کشم پلنگ پوست
افکنده هزار پوست چون مار
گر خیمه حقا که بی تو شد گورش
در سیل غم ارزش به ریب
طفل ز جنبش جهان عالم

بنهاده به آن نگار رو روی
مجنون لقبش ز شوق مجنون

هر دم به بهانه الستش خواند
زان نام محبتی جان فشاندی

مجنون چو صدای یار بشنید
نام خود از آن نگار بشنید

بیخود ز درون پوست رو کرد
ان ریش درون پوست ره کرد

چون زایر کعبه گرد امزد
لبیک زنان طواف میکرد

انگاه بناله شغبناک
افتاد و همی طپید بر خاک

رفتند بناله خلق چندی
دیدند طپیده گوسفندی

قصاب دوید تیغ و ساطور
سوهان زده تا سرش کند دور

چالاک شبان شنید زو ف
ان بره گرگ برده را ف

گفتا نشده گوسفند بیمار
بس چاره شناسمش ز تیمار

انگاه سنی نه برد مجنون
اورد تنش ز پوست بیرون

وان سگکه گوسفند بنمای
شد گم ... در رفت ره بیابان

جستن پدر مجنون را

[redacted]

سر باز کن حکایت نغز … از زر پوست خس بردن گرسنه هنوز

[redacted]

کان لحظه که آن نهفته در برست … لیسیدنیک گشنه بر در دوست

[redacted]

لیلی چو صدای آن شناخت … از پرده سرا چو گل برون تاخت

[redacted]

پرسید ز محرمان خانه … کین ناله چه بود از آستانه

[redacted]

گفتند نعت گزندی … نالید ز تکاپوی گوسفندی

[redacted]

لب تافت شبان بچاره دیدن … واداد ایمنیش ز سر بریدن

[redacted]

لیلی چو شنید اشک خون راند … در پرده سرا شد و شبان خواند

[redacted]

گفت که بگو سفند رنجور … چون هلکند ز دشمن دیگر

[redacted]

چون رست ز بیم سر بریدن … در هیبت پوست بر کشیدن

[redacted]

است که تواش طبیب دردی … درمان دلش چگونه کردی

[redacted]

چون دید شبان که گشته آگاه … از راز درون دوست آگاه

[redacted]

گفتش همه واقعات مجنون … وان هیچ شفیق زار در خون

[redacted]

زان بیش بدو چو برد جانی … مسکن دشمن سخن رسانی

[redacted]

بر مردن دوری

بدکردن و موی گوسفندان | پر نامه آن سیاه زندان

دادن پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون | بگذشت ز اندازه او گردون

دست پدر از دوای آن بزر | چون دست زمین ز آسمان دور

روزی خود و جمعی ز خویشان | گشتند بجستجوش پریشان

جستند چو سراغ دل ربوده | از بحر بلای کشته کوه

آتش زنه وار زیر سنگش | میکوفت قد خمیده بر سنگ

ز آتش زنه آتش سنگ سا شد | آتش بدل جهان فتاده

چون دایره از نشیب جایی | میزد نفس از خمیده نایی

ناگه ز گلوی شنیده شوری | چون ناله مرده ز گوری

چون پیر شکسته دل دراز | دیدش بکنج تکیه بر دیوار

افتاد بر آتش دل سنگ | چسپید که ب دور بر سنگ

پهلوی ضعیفش از زمین زار | سید اندوه بهیچ کرد بوار

با موی سرش تن هزاران   چون ابر سیاه و برق باران
جان رشته از حرارت حالی   تن پوستی از وجود خالی
پا چون پی بوریا شکسته   سر چون گرهی بدر نشسته
رگهاش ز استخوان اندام   در راه عظام اجل دام
هر دم که ز سینه دم کشیدی   جانش ز جهان عدم کشیدی
هر لحظه که دیدها فشردی   بینایی دریا به آب بردی
چون دید پدر بر آن سرش   چون میل بدیده در کشیدش
هرچند که مرغ آن قفس بود   مجنون نشناختش که کس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور   تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز   در روز بد توام بدین روز
رخ بر رخ او نهاد مجنون   گردش به سرشک دیده گلگون
هر یک ز دو تا ز فراق بر درد   این گریه بر آن وان برین کرد
آنگاه که گریه چشم بستند   در پیش یکدگر نشستند

گرد آمده خویش و آشنا پیش — کندند بدیده خار پایش

بگرفته پدر سرش در آغوش — وز سوز دلش چو دیگ در جوش

آن خسته که بود در خور داد — پوشید زپای تا سراد

وانگه بر در زه دار دیرین — بنهاد طعام چرب و شیرین

بگذاشت چو مرهمی بر ریشش — بگریست با آه و ناله پیشش

کای جان پدر چه حالت است این — یا بخت بدت چه بازیست این

تا در طلب تو پا ندارم — در پایت بیابانه غبارم

زان پیش که درهم شکستای — کس را بغبار من ننالی

با داغ تو گشتم از جهان دور — شمع لحدی و آتش گور

شد بهر تو هر شکافی از کوه — محراب دعای من زاندوه

ابروی مرا سفیدی افزود — شام اجلم هلال بنمود

مردم که زنده بود نور بیش — سر بسته و دیده بسته کوریش

هر سو بقد خمیده پویم — جای قدمت ز خاک جویم

من سر به نشیب کرده مانده / تو سر به فراز کوه رانده

چون باد خزان از ره زرد گردی / زاندیشه خود میان گردی

آب از حرکت غبار گیرد / صافی شود از قرار گیرد

سرگشته تو هیچ افلاک / بسیار چو من نشانده بر خاک

خویشان ز غمت شکسته حالند / واندر طلبت شکسته بالند

وان مادر دردمند گشن / چون شعله همی طپید در آتش

کم باید پدر آشنا نگردی / وز راه ستیزه باز گردی

این خاک ستیزه کم انگیز / در حسرت آرزم سر از خاک

وان دود به دل گسسته / گرد دو سحر آید نسیم ارزاد

دستی که بود ترا ابراق / آتشکده سازم از فراق

کوتاه کن ار تو راه بد دست عادت / پیش آ که حرز نالیم بیارت

عذر مجنون ز پدر در نظرش

مجنون چو شنید گفت نغزش / گرانش سینه سوخت مغزش

گفتا شنیده‌ام ای پدر پند / کانگشت زمانه گوش آکند

هر چند که با تو در حضورم / گفتا ز تو نشنوم که دورم

طبعی که گر آمده ز مادر / هم کنگره برآید ای برادر

در گوش حسود پند نغزم / چون پنبه بگوش گشته مغزم

زین کوه ستبر را به نیرنگ / انگار که صد نشیب پرسنگ

گفتی که ز زردی خاک برخیز / زین وادی هولناک بگریز

صد کوه بدل چگونه خیزم / صد خار بپای چون گریزم

در خانه کرم بسی بدین سوز / از خانه برانیم همان روز

آن یار چو نیست در سرایم / در خانه نه بهین که آیم

تو رانده ز آب دیده سیلاب / من تشنه به ابر دیده بیتاب

چندان نه دویده‌ام در آغاز / این ره که توانم آمدن باز

نه چرخ گر از رسن شود پر / برنایم ازین چه رسن بر

بر بستر ابتلا شدم ای پیر / بر هیچ مپیچ زین نه زنجیر

برجام ز اختران سماک — دندان زده اژدهای افلاک

بارش همه زین آسمان سنگ — سنگک شدم ز تیغ زمان تنگ

شکر تو که با قرار بودم — آن شخص نیم که بار بودم

گلبن چو در آتش افکند بار — هر داغ که گلی بچینی از وی

از شمع چو دود مانده بر سر — تاریک شب کند فزونتر

عضوی که ز کالبد برد کار — پیوند بریدگی شود بار

چون نور چراغ را برد باد — پس با درد از فغان و فریاد

گفتی چو شدت که خوش بخندی — ور گریه چون نطفه نبندی

آن خنده کند که شاد باشند — کارش همه بر مراد باشند

آنکس که بدیده گریه آموخت — لبهای مرا ز خنده بر دوخت

انگار که خانه پاک کردی — در کوی غمم نجات کردی

اکنون که بدین عذاب دیدی — سینه ز مرا کباب دیدی

کف این دو چو پرده ز گل خراب — عذر از بدرش شکسته دل خراب

وانگاه گرفت در بر خویش | کافتاده بدر جفای نیش
رخ سود بدیده تر او | بوسید ز پای تا سر او
هر جای که بود بوسه گاهش | پر آبله شد ز سوز آهش
وانگاه قدم بنهاد در دشت | چون برق بسوخت بر زد و رفت
می گشت بکوه و دشت هر جا | خار ره همه کوه و دشت بر پا
شد پیر سخن به باد دل ریش | زد بر رسیل جای غصه در پیش

حال مجنون و وفات پدرش

روزی چو هوا گرفت تیری | می شد پی صید دشت سیری
در دست کمان و در میان تیر | دل خیره دران کمان و آن تیر
هر باد کش از کمان زره سنج | از دیده غبار برده بی رنج
از زور کمان حلقه تیرش | بگذشته ز کوه و سنگ تیرش
او کرده به تیر هر شکاری | در خرمن مه حریر باری
تیر کجش [illegible] حلاج | پیش از نظر آمدی بتاراج

در هر نظر فکنده ای آن گر ... هرگز بر زمین نیامدی تیر

در چه زند در چرخ سنگ شد ... شد کار در زمین زنا خش رش

کاه تنگ ازان جهش گجر ... هنگام جهیدن آسمان گیر

هرچند که باز وش فکنده ... رز باز زوی شیر پنجه لنده

چون نقش ملک دمیات روز ... بر هر زده کاه تک درو دز

چون بر سر قله زد تاخت جند ... در قبضه کشادنا دکا بجید

بر قله کوه دید مخزن ... چون سوخته کوه کیسه کرد ارزان

بنهاده بتیغ کوه گردن ... در دیده کشاده چون ابرامن

هیکش سرد دی از دل سنگ ... وز گریه همی نوشت بر سنگ

جایی که زدود دید صیاد ... از کوه فسرده دید چون باد

با سوز دلش بناندو نشست ... بر داغ زدو سیاستش درست

لیک جز سی زباند دار ری ... یا ارزدی سنگی بردار ری

صیاد ازین سخن که او گفت ... چون طالع ادبرا دبر اشفت

صیقه

صد تیر سخن زدش بپاسخ
پیکان زبان نشانده بر وی

گفت ای ز صلاحت از جهان دور
بر سفره شهد خورده زنبور

حیران پسر سخی نهار
چون شیفتگان نقش دیوار

از مادر و از پدر رمیده
چون دو بچه باد وار آمده

یا آنکه ز جهل دو نهادی
هم آدمی ز دو نژادی

یا مادر خویش سر نداری
گویا خبر از پدر نداری

کان پیر شکسته حال غمناک
افتاد ز پا چنانکه شد خاک

رحلت ز جهان نمود آن مرد
در لرز ز دی تو جان فدا کرد

با آنکه ز دور روزگارش
چون خانه خراب شد بر آرزش

یکبار ز جای جلسه تو نکردی گشت
کایا به کجا شد آنکه گم گشت

روزی چلیم سر ایغ گورش
داغی نهم از چراغ گورش

گریم بگرش ز سوز زیالی
برآتش او ز دیده آبی

مجنون ز رخ کنی صیاد
چون آهوی تیر خورده از یار

شد خاک بسرکنان و غمناک / بر خاک پدر نشست در خاک

بر خاک پدر ز دو چشم پر گرد / از خون تهی ز خاک برگرد

بگریست بدرد و ناله راه / کای سوی تو نافتاده تیهم راه

دانم که ز من بداغ مردی / وز من گلهای تنگ بردی

از شرم تو چون بروز محشر / از خاک لحد برآرم سر

از مهر تو خود دم دلیل کردی / بر مهر چه زور در سبل کردی

زین دیده سرامان ندارم / کایم سحری ترا برارم

کی گشت شنودت فغان من گوش / در چاه عدم زهست سرپوش

تا مقبره تورا قرارم / وز قالب دیده خشت سازم

گفت این و ز دیده خون همی ریخت / خونابه بگل پدر برآمیخت

چون مرده فتاد بی‌هش بر خاک / او بر سر خاک و بر سرش خاک

تا که شب همچو آسیا سنگ / عطیده ز بران غریب دلتنگ

تاریک شبی چو ظلمت گور / تیره چو سواد دیده کور

خلق از ظلمات

[illegible]

خلق از ظلمت شب بس هر دم — تا دیده بخواب شد عالم

[illegible]

از رخنه آسمان چون گرد — شب هر رچه کهکشان ره نورد

[illegible]

زاغ شب از احتراق بسیار — چشم همه عالمش بمنقار

[illegible]

تا از در شب خورد جهان را — شب داده زکهکشان دهان را

[illegible]

گشته بسیاهی شب انجم — چون چاه بروی کهکشان گم

[illegible]

در منظر شب میانه جمع — چون دود دسته زبانه شمع

[illegible]

گفتی شب کلهی ز انگشت — بر کرده شرار آتش پشت

با انجم خاک پر شال — گستر شکسته غربال

[illegible]

گردون در ورو شب تار — بر بسته صد هزار زسمار

[illegible]

گم گشته زمانه تا بماهی — چون معنی حرف در سیاهی

[illegible]

مجنون ز دعای شب نیز بل — لف زنگر زانه در خم نیل

[illegible]

در تیره شب از فلک سیی — باریک چو موی در پلاسی

[illegible]

اهش که دو داغ کرده شب را — داغ حبشی کشیده شب را

هر چشم هزار چشمه از خون — هر چشمه چو صد هزار جیحون

چون شمع سپیده سر برآورد — خورشید چو نور بر سر آورد

محزون سوی کوه منزل انداخت — از گور پدر بگور خود تاخت

میزیست در آسمان برسوز — چون آنکه نبود بر نده در گور

پی یار پدر ز خود بکینه — سنگی که شد بهر دو دست سینه

آن چشمه ملک عشق بگریخت — بنشست بکوه سجده بر تخت

چون نوبت شاه چند فرسنگ — از کوفتن دلش پر آهنگ

در جنب زاران وادی و کوه — پیرامن او سیاهی انبوه

مرغان شده بر سرش قدم سای — از گریه نشسته بر زمین جای

آهو بچه کرده در کنارش — از باد همی گشته خارش

روباه بدم برفته جایش — سنجاب فکنده زیر پایش

وز داغ شرار آتش از رحم — سر تا بقدم تنگ شد سیر

از بعد دو هفته بلکه ماهی — هیچ خورد چو آتشین کبابی

هرکس البومی

هر کس که بسوی او گذشتی | از دود در بگرد او گشتی
از شوق که داشتند با او | کس را نگذاشتند با او
از خوردن ناخن و دد و دام | کشتی چو درخت خارش اندام
از بچه که بر کسان فکندند | هر سایه خویش کو رسانند

صفت مجنون و انجم گردان

رخشنده شبی ز سرمه ساکی | روشن چه سواد دردشتالی
از نور شب اهل خطه خاک | دیده صور زمین بر افلاک
از سایه در آن شب سیالی | بر روی زمین نمانده خالی
چون کحل شب اختران کشیده | ماه آینه کرده پیش دیده
از روز و شب سپید زاده | چون بیضه سرخ مسی قلع زاده
هم طایر شب به [illegible] | هم انجم و مه به [illegible] بازی
نقشی که ز گیسوی شب داج | دندانه نموده شانه عاج
یا کاهکشان که ره سپرده | رودی شده سنگ پاره کرده

از شعله آفتاب خاور | زیر و زبر جهان منور
گیسوی شب از ستاره تا بر | گرد حالش همه آب کرده بر سر
سر حلقه عالمی زکا ور | انجم شده آسمان ز از نور
مجنون بچنین شب فرو دران | چون کوکب بخت خوش نوران
در مجمر آسمان اخضر | دیده اختر آتشین جو اخگر
گفت ای فلک مدار زینش | وی گوهر تاج آفرینش
ای نامه اولین عبارت | مجموعه آخرین عبارت
روزی که شد در آسمانت | با اختر تخت من قرانت
از خواب گران زخش بشوی | ور نشنود از منش بگوی
کی ستیره زن به نور دورم | لوز تو چراغ خانه نورم
ای ز آتش تو نعود سوزی | سر رشته گم چو دود دوری
چند از فلکم بچشم خونریز | دارای لطف غم دار آویز
چون شعله که برسرم فروزی | چند ترا چو شمع سوزی

از رنج

[illegible]

از شمع تربت گاه طبی / جز خانه سیاهم نصیبی

[illegible]

چون موش زبام سقف افلاک / تا چند بفرق من افکنی خاک

[illegible]

از دانه تو نه که نه بر کم / تا چند دهی بباد بر کم

[illegible]

بس نیست که خواهد از تو دادم / تا بهر چه میدهی بیادم

[illegible]

گفت این و گفت باز بنشاد / جو بیرد بانگ راز بنهاد

[illegible]

کای مرهم سینهای سوزان / شب روز کن سیاه روزان

[illegible]

گفت ای ز کرم تو دستگیرم / نامت خط نسخه ضمیرم

[illegible]

ای چاره شناس دردمندان / فریاد رس نیازمندان

[illegible]

هر خار که رسته از دل من / از تو سرشته در گل من

[illegible]

با درد مرا رسان بدرمان / یا سختی مردنم کن آسان

[illegible]

گفت این و بگریه زار نالید / کف بر رخ و رخ بخاک مالید

[illegible]

در خواب شد از دماغ بیهوش / خوابی ز ره غم کند فراموش

[illegible]

در خواب بدید با دل ریش / کز بادیه آمدش کسی پیش

تعویذ صفت خطی زر دست — دل از غم و حادثه ز الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون

چون زیر نگین لعل خورشید — شب گشت نهان چو مهر جمشید

چون نامهٔ شب سیاه جامه — خورشید چو مهر بست نامه

از فتنهٔ آسمان زمین رست — نسرین دیده گشاد و برخاست

بر مصحف شب الهی آیه — خورشید چو شمسهٔ انجم آیت

مجنون چو سر بر خشم مرده — از مهر عذاب زنده کرده

بود آن سحر از زمانه حیرتی بیدل — گر مصحف شب گرفته در دل

در خواب شبانه خشم در راه — میکرد تماشئی که ناگاه

بنمود شتر سوار از دور — چون بر سر کوه باز پرزور

مجنون ز شنیدن نشستش — دو همه دل از امید و همش

ترسید که آن قد سحر وار — خار خبر بد آورد بار

بگریخت چو آهو از جفایش — چون سنگ [illegible] قفس

چون دید شتر سوارش از دور | بر کرده فغان کشیده چون صور

گز من مگذر که آشنایم | پیش تو ز نزد لیلی آیم

مجنون ز حدیث آن نکوکیش | باز آمد از آن رمیدن خویش

گفت ای شترت بهای جانها | بر چهره زده سواد دیده اما

ای کرده جداره ات سیاهم | دیوار ز نقش خط بسته ام

بگذار ازین سخن که گفتی | با آتش سینه ام ازدلم برفتی

صاحب خبر از شتر فرو جست | بگرفت بدست سنگ پس دست

کای آتش عشق را حرارت | ویرانی عقل را عمارت

ای گردن هر دریده را طوق | از حلقه خدمت تو در طوق

سوی تو پیام یار دارم | گر گوش به من کنی بیارم

مجنون شده چرخ زن در آن دشت | گرد خود و گرد او همی گشت

گفتا که بیان کن آنچه گفتی | هم بر لبنی بگرد سعی

پیغام گذار گفت یاری | دیدم صنمی به رهگذاری

سروی که چو قامتش خرام آرد | از رشک به گلستان قدم آرد
شمعی که چو شعله در لطف بود | سوزنده ز پای تا به سر بود
از گریه جز آب رو براه بودی | سنگ تف راه را خورد ز گرمی
چون دید مرا دو دیده پر نم | زاری به سرشک همچو شبنم
پرسید که از کجا رسیدی | زین راه که آمدی که دیدی
گفتم به ... از ره | دیدم چو ... دستی ز انده
بر آتش تن ز عدم رسیده | از جا به گذشته از کف تیز
از سنگ فشانده اشک گلگون | از کوه گذشته چون شفق خون
بر بوی دل کباب‌اش از کوه | بر دیده و دام گشته انبوه
چندانکه بجستم از دلش زار | جز لیسه از او ندیدم آواز
چون این سخن آن صبور بشنید | از گرمی خون دل بجوشید
گفتا من از آن ... آتش | هم شیم ز شعله ... آتش
او ... ... در بر | من ... که خاک بر سر

ادیبا ... زنده

او پای کشان زده بهر سنگ　　من سر زده همچو پای بر سنگ

دردادمی او که مور را هم　　جنبیدن مور ره نخواهم

انانکه چو سایه ام ابینند　　گر باد کمی رسد نبینند

زینسان که منم کجا توانم　　کان غمزده سوی خویش خوانم

دردش ز دل سوخته قلم‌وار　　حرفی دو نوشته ام بطومار

هر بوسه که زد بخط پاکش　　مهری شد از راه دردنامم

ای دوده کاغذ ار توانی　　چون سرمه بچشم او رسانی

کش این ورق نوشته عمامه　　در حلقهٔ در فکند نامه

پیچید کشی تب ز لفظ دلفروز　　چون نی بره آه و ناله و سوز

مجنون چو کشاد نامه دوست　　افتاد برون چو مغز از پوست

هر حرف که خواند از ان شمرده　　صد چرخ زد از طرب چو طومار

هر حرف گران بدل نشستش　　از سوز سینه نقش بستش

پابسته چو بید در زجان سر　　بر رفته قد چو برگ بید شمشیر

جون خواندن نامه کرد آغاز | زان نامه چنین برآمد آواز

نامهٔ مجنون [illegible]

این نامه بنام آن خداوند | کز عشق بنای عالم افکند
دارنده چرخ پیچ در پیچ | سازنده هر دو عالم از هیچ
آن زنده که ذات او عظیم است | او مانع و ملک او قدم است
زاندم که ز امر کن دمیده | نه شیشهٔ اخضر آفریده
حکمش بنسبه کواکب | ترتیب دهنده مراتب
صنعش که ز خاک آدم آرد | اندیشه ان تو هم آرد
وانگه نوشته کای دلارام | ای دایرهٔ فلک تو آرام
نقش تو سرشته بر دل من | داغ تو جراحت دل من
جونی و چگونه مشکذاری | آهوی کدام کوهساری
تو شاخ گل عنبر بویی | در چشمه دیده نه روئی
شام و سحرم جو ماه و خورشید | در راه تو بود دو جشم امید

تا یکهزار

تا کی بدر آرم از دل سنگ — چون آینه بود ما را زنگ

هر شب ز غمت فغان برآرم — وافغان ز غم از جهان برآرم

تا سر ننهد از سر سنگ خاکه — پنهان شوم و برآورم آه

آن دل نبود که سوزد از غم — در سینه گره شده است دردم

وین سر نبود که نبود از زهر — در حق من است کاسه زهر

تا طعن نبری که بی سر شادم — گر مرده ز درد دل زیادم

هر روز که بی تو شد علم بس — در حسرت عمر من نروا بس

هر شب که نه با تو شد حواله — الشب شد از دلم چو ناله

خواهم که لب بهانه یابم — لعل نه مراست سر نهالم

تا دیده گشاده ام رسیده — همچون مژه تا دلم بدیده

با این همه سوی تست آهنگم — در حلقه دیگرست گوشم

گر سیم عدم بود زجامم — در عهد تو محکم است پایم

گر خود تو کشم نشسته بر ردی — شمشیر کشیده بر خم نوی

او هست بپهلو و ارزانم — تنگ آمده بر دل آسمانم
دور از تو ز آشنائی روم — همو نیست بدیده رشته نوکم
تیغ دو جهان کشیدن — از تو نتوانم بریدن
چون صورت آینه بصد فن — هستی امیت از حصار من
فردا که دمند صور محشر — سوز تو برآرد از دلم سر
ای کاش ز راه در آید — باشد که بصحبت تو آید

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم — در جمله جهان گذشتم
بر روی تو بر در لحد های — بنهادم و از جهان گذشتم
آندم که ز تیغ گر گذشتم — تو از دل و من ز جان گذشتم
من سوخته از جنازه کشتی — در بحر غمت ز جان گذشتم
در بادیه عدم دویدم — چند آنکه ز کاروان گذشتم
روز غم تست بحر آتش — زان سوخته ام گران گذشتم

فرد امن ...

فردا بنمایدت که هر در
با داغ تو از جهان گذشتم

مجنون چو بخواند نامهٔ یار
از حرف بگریه شست طومار

زان نامه که زخون دیده اش شست
چون یافت قلم بجایگه چست

بنوشت چو خط شوق خامه
بر پشت ورق جواب نامه

با دل غمش چو همزبان شد
چنان دل ازاد چو رگ بردان شد

هر حرف دمی ز دل بر آخ
چون غلغل عاصیان دوزخ

چون نامه نوشته شد بلیغ
شد قاصد و برد پیش لیلی

چون نامه گشاد چند لخت
افزود و صنم ز نامه دو بخت

این نامه همچو آتشین باغ
بگشاد چو داغ شد پی از داغ

خواندن نامهٔ مجنون را

بود اول نامه نام آن پاک
کانگیخت بنای عالم از خاک

ز اول رقمی که بود زهتش
در قالب چرخ نقش بستش

دانش چو بود محیط هستی   هستی نبود محیط بر وی

هستی چو حباب بحر قلزم   از دی شده ظاهر و در دم

از حکمت او نشیمن خاک   شد دایره گاه دور افلاک

وانکه به ورق ز کلک جان بس   بشگافت جراحت دل ریش

که ز نظم جو در اینده   جا دیده بر آتشم نشانده

ای مرهم داغ سینه‌ها   جان ور روی دل شکستها

ای جسم پست به خون نالم   خونابه نمک دل کبابم

ای بر من خسته در بسته زده   راه دگری بجا نه داده

چون مه شده در شبی نظر بند   آینه گو بر دیده چند

مهی کهی از سینه داغ   تو شاخ نگاه اندرین باغ

من جامه دران تو بار بستان   سر کرده برون ز تنگ گریبان

من شب ...   تو روی بدیدن جو چرخ کشید

از یاد تو ... گریه ... هم   لوح فلک از ستاره شویم

از مهر تو گر توان بریدن / کیمخت زمین فشانم از عز

خاطر بتو دادم از زمانه / برد این سلامت از میانه

با خود چو نیازمند پسندید / چون با دگری توانمت دید

خصم بدل تو کرده منزل / زان مهر منت نهشته بر دل

آنگو چو تو غمگسار دارد / با غیر خودت کی گذارد

من در تو نمیرسم ز کهسار / در پای شکسته بیش صد خار

دور از تو چنان رسیده کاری / کز پا بنشسته است خاری

ناله که بشاخ نو دوا نیست / چون شاخ قدم بپای بگسست

هم بر سر شاخ نو بر آید / زین گشته چو ماه نو بر آید

چون آینه ساز من ای پریرو / تا از همه در من آوری رو

من تنگ زده چو سگان به نخجیر / صید این سگان مراست تقدیر

زنبور چو گرد انگبین دار / رانندش از انگبین مگس وار

در سایه گلبنت چو بنشست / ماری مدهش بگلبنت دست

با او چه سخن کنی مقابل — یار است بر زبان نگونه از دل

چندیده سوی او نبینی — الا که بپایش نشینی

بی تو شدی شبش از قهر — الا که بغمزش بی زهر

در بستر خوابش از بهی پای — تا حشر کند زر در میان جای

روزی که غمت کند هلاکم — با او دستی بلی لذرنخ کم

سوزم بتو از دل همه آتش — گر با خوشت آید و دل خوش

غیرت است گرچه همت اغیار — شد گرم دست خرمنت یار

شد مور چه آفتاب را دوست — شد آنست که شمع خانه اوست

هر خوان شهان کس نهانی — گوید که مرا است میهمانی

غزل

ای گشته فراق من قربت — تا لم زلف تو یا رهم نشست

کی دست من شکسته گیری — دست دگری ور است بشکست

شوند محبت رقیبان — با ما گر هست آن بیست

چون گنج صنم چنین آب / سیمین تن دل اهیست

تو جهره کسان گرفته در پیش / گوش شنیده ها که خود به کیست

خارلیت مرا بجان شیرین / تا دیده کی شود لعبتیست

[illegible]

گوینده که دل گشاید از رنج / این رخنه چنین گشاید از گنج

کز سیر زدگان حال مجنون / بیسوخته بو حال مجنون

معروف نسیم دل در ایام / از زاده پسلیم عامری نام

او کافر عشق را اسیری بود / زاتشکده وی اخگری بود

هر ماه رخش نگه به سستی / چون ماه نوش زنوه جستی

یکماه عذاب در سیردی / یک ساله عذاب روح بردی

یک روز زدانه شد به دستور / بر بر پیش آن غریب رنجور

در دیده ... به اشک چشمه زارش / چون کوه میانه غبارش

ارزم در بندگان که ره بست / ارزد در سلام کرد بنشست

مجنون چو جمال دیده وا کرد — چون مردمکش بدیده جا کرد

لیک چو پیام یار داری — کو نامه که زو نگار داری

آنگه که نه هیچ از دلم شاد — هیچ از من خسته میکند یاد

دلسوزی او سلیم چون دید — گریان بر خش چو شمع خندید

کای چون تو پوران قرب و اظهار — در بار که تو نقش دیوار

ای از ره خضر عقل آگاه — غول هوست ربوده از راه

تا چند بدن به سنگ سایه — سنگی بسبوی از ما یابه

سر رشته و انمود زندگانی — تن سوخته و هنوز خامی

سگ رصفت زوحش دردم — یک ره ز تو سک شکست آدم

بی ره بدرد و داغ گشتی — هم زم گشتی از درشتی

اکنون زعمت چو دود مادر — تا موی سرالت غرق آذر

وان رشته که صبح و شام رسید — مشکل که بتو تمام رسید

باز آنچه زبند گاه سپارد — جان بر تن و تن بکفن سپارد

یا باش

یا باش کی آن ضعیفه زن بس | پیش آمدیت و نمیروی پیش

بیزاری کردن مجنون از خال

مجنون ز سیاه روی خال | صد خار بجان رسیدش از خال
از خون دلش دو چشم خالی | پر کرد ز گریه گرد خالی
گفتا بتو بودنم محالست | باری سیه چو جای خالست
خال از بر یار رنگ باشد | در آینه خال زنگ باشد
مادر پدرم اگر حلالست | چون یار بود مرا چو بالست
شاخی که بریده شد همیشه | چه بیم اگرش برند ریشه
دور زنده مرا الفت نباید | هم صحبت من درنده باید
گفت این و ز خال روی تابید | در انجمن ددان شتابید
میرفت چو باد سوی کهسار | از چنگ درنده هر کسش خار

رفتن والده مجنون بکوی

چون دید ستمکش از رمیده | ببر سخت چو مرغ دام دیده

شد جامه دراز پیش شبانان   چون سایه ابر در بیابان

چون دید که آن فتاده در چاه   باز آمد پیش بود از آن راه

آمد بر مادرش خروشان   در دیده سراب دیده جوشان

مادر چو پسر بدید با حال   از پای فتاد و رفت از حال

گفت ای غم ما شمرده من   گو یوسف گرگ برده من

گو مرهم سینه فگارم   تا درد دل دردمندش آرم

گفتا که ز دست من بردن جست   یک برق توان گرفت در دست

هر چند که آنکه خسو بکری بجودم   با دیو فسون نکرد سودم

مادر که شنید با صد اندوه   صد سنگ به دل ز نان کی کوه

هر چند ز خمید تا بهر جایی   رخ ره لبنان تا جن مای

جستش ز سگ قفهای کهسار   چون دارد روی طلبهای عطار

تا یافت در ار خنه تنگ   نالان و طپان چو چهره رنگ

خود گفته آنچنان ز پایه   گر کالبدش نماند سایه

طوفان

آهوی تو را بدین سرانجام
آهو بره همره تو سازم

آتش ز رهت به فرق دارم
در راه تو خار و خس بسوزم

بر کوه بلند کردم از درد
در رهگذرت نشانم این گرد

گفت این و دگر دلش از بند
نگه بست به بوی یک نظر زند

جواب مجنون مادر را

مجنون بجواب مادر پیر
گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من حزین بود
در لطف تو سینه ام نشانه بود

دودی که ز سینه تو دمید
زآتش بعوض سیه گلیمی

رختی که سیاه گونه باشد
جرم از رحم سیل از آتش باد

است سنت که شد دم الم
شد طبع رحیم من ز عالم

من بالغ عشق رهبری یارم
یا در جگرم نه شیر خوارم

شیر تو مرا چو سود در دشت
چون زهر فراق کارگر گشت

مژگان ترم که چهره آلود
از شیر تو ام چو شیر پالود

پندار که موی از تو شد گم — بر شیشهٔ تو تنگ گشت بر دم

من غرقهٔ تو در کنار زین آب — دور است ز گرد آن گرداب

این زاری و حال پر پریشم — بگذار به حال زار خویشم

من شیفتهٔ جمال یارم — پروای کسی دگر ندارم

این گفت و چو گوی سایه افکن — از بادیه در کشیده دامن

میگشت بکوهسار چون باد — هم از خود و هم ز عالم آزاد

مادر ز پیش دوید بیچند — گریان شد و روی زد همی کند

دردی برسید چون بغرباد — بر خاک رهش فتاد و جان داد

آنانکه بدو شفیق بودند — در خانه بدو رفیق بودند

بشنیده به آب دیده نازش — گردند دران زمین نگارش

گردند غمی رسیده بفرسنگ — هم سایه کوهسار راهم سنگ

حال مجنون از وفات مادر

صحرا ای عاشق جگر خون — ز بیابان خبر آورد بر مجنون

کان وحشی کوه گشته بردل ‌ ‌ دیوانهٔ آتشین سلاسل

روزی که غبار غم برانگیخت ‌ ‌ وز ما در دیده سینه بر ریخت

میگشت بکوه و دشت جولان ‌ ‌ وز گریه دیده آب کرده تا من

میزد بدل از میان خالی سنگ ‌ ‌ میکوفت در عدم بیان سنگ

در جستن صبح ناله امیکرد ‌ ‌ وز گریه صبحدم ره میکرد

میکرد بسبزه کوه میگشت ‌ ‌ آن گنبد سبز دید در دشت

نالنده و لطف گنبد آن نور ‌ ‌ چون رشته چنگ و تار طنبور

هر جا که نشسته و نظاره نگاهش ‌ ‌ بیجا همه جا نوشته آهش

دید اهل قبیله ایستاده ‌ ‌ در پرسش او زبان گشاده

پرسید که این بنای آباد ‌ ‌ از بهر که کرده اند بنیاد

گر دیده ملازمان دیارش ‌ ‌ گفتند بچشم اشکبارش

کین بقعه که زیر ابر بست ‌ ‌ در دیر ازل تو مرز ما در بست

مجنون جگرش بتاب ناگاه ‌ ‌ چون شد ز وفات یار آگاه

افغان و فغان بسر بر آیه — کاندام سیه شدش چو سایه

بر سینه گرفت گور مادر — تا سینه زدش تنور آذر

بگریست که ای خجسته مادر — از دیده برست همی ز برابر

من طفل توام چنین ز تابت — جانم چو تو زیر خاک یابت

کم شد ز پی‌ام تن برارت — بشکسته ز تو شکسته برارت

امروز شد از برت قرین باد — جایت غرفات حور عین باد

این گفت و بران حظیره زد بوس — نالنده و سینه کوب چون کوس

میرفت بکوه و دشت نالان — که مرثیه که سرود گویان

چون غرقه فسرده درد آلی — پیدا نشود بجز خیالی

غمخوار من از جهان تو بودی — رفتی و غمم به غم فزودی

از پای تو میکشیدم خار — خار فسرده هم شدی بیکبار

رفتی و مرا اسیر دی از جای — چون غرقه شکسته ز پای

جانت بفلک تنت بجای هست — سوی تو مرا اندام را هست

درنفس

گر نقش تو بر ورق نگارم
جان بهر تو از رنگی بیارم

رفتی بدری که ناپدید است
در عالم دیگرش کلید است

رفتی برهی که پر غبار است
خارش همه ره ز نیش مار است

در دادن ابن سلام اندرز

چون ابن سلام را ابیات
هر لحظه زیاده گشت سیلی

خواند ابیات جادو نابهر تاب
بگرفت مراد چو نقش در آب

چون شمع بصد زبان سخن گفت
چون غنچه بنا جواب نشکفت

چون صورت چین بهیچ تسکین
از صورت او پدید نشد چین

زان میوه چو باغبان صبا کام
محنت کش و پای بند دام

بیچاره چنان کند صبوری
در وصل بدید داغ دوری

بر چهره خوش چو ماه مسطور
شد مشرق و مغرب از دلش دور

میدید که آن نگار مهوش
ز دیدن او شود مشوش

میخند بروی او ز بام و در آن
ازیک مژه هیچ چشم برداشت

بر هر دو ز دیده جهان تنگ / چون چشمهٔ سوزن آسمان تنگ
دانست که آن نکو شمایل / مجنون رمیده راست مایل
برداشت ره هلاک مجنون / بر تیغ کمر چو دور گردون
تا یافت چو سنبل بر دو شاخی / افتاده بهشت سنگلاخی
دل خون جگر آتش از زبانه / خوناب ز دیده آتش روانه
راند ابن سلام تیغ چون برق / تا چون شفق آسمان بخون غرق
زانسو چو درندگان بدیدند / گرد آمده از پیش دریدند
هر پاره ز زور خویش قصاب / وز جنگ درنده انقلاب
مجنون بهوای او شغف ساخت / کز یار بدیگری نپرداخت
زانجنس سری نبود آگاه / کان ابر شده ز زیر ابر ماه
چون قافله آن کرده برداشت / وز بادیه راه کوه برداشت
زانگه سپهر لشکر ربودند / با ابن سلام یار بودند
چون آن گل پاره پاره دیدند / چون غنچه بر او کفن کشیدند

گریان همه

گریان همه سینه چاک کردند / در بادیه آتش سخاک کردند

رفتند سحرگه پیش لیلی / با آه و دریغ و وای و ویلی

گفتند که آن سر دلیران / نخچیر شده از شکار شیران

لیلی ز چنان خبر در آن جمع / پر خنده دهان گریست چون شمع

خندید بمرگ آن جگر خون / بگریست در آرزوی مجنون

روزی دو سه بهر یار در غم / با مردم شوی داشت ماتم

آنگه به بهانهٔ زیارت / در بادیه آمد از عمارت

بنشست بخاک تربت شوی / مجنون طلبان بهر طرف روی

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون چهره شد و دمید کوکب / شد دانه روز خرمن شب

لیلی چو فضای آن حوالی / از غیرت غیر دید خالی

فرزانه طبیب پیش خود خواند / با او ز دوای دل سخن راند

گر بیت که رنجه کن قدم را / وان جا طلب آن جهان غم را

باشد که دمی بهم نشینیم — بر حسرت عمر هم ببینیم
بنهاد طبیب رو بهبهار — در جستن آن دوای بیمار
دیدش بهار سرخ از رنگ — پا آب تر از بهار بر سنگ
آمد بر او طبیب هشیار — زان سان که طبیب پیش بیمار
بوسید زمین و گفت کای حر — با خبر می آمد در ادبر
بنشاب که بر شکفت کارت — گلدسته عیش گشت خارت
شد دو خنه روز وصل از جاک — عالم ز رشک فراق شد پاک
در خیمه نشسته یار جانی — خواند است تو را بمهمانی
مجنون ز رشک ریاحان چو آتش — افروخت چو چوب خشک از آتش
... چون بغرق — چرخ آب زمین شد از معلق
زد برج حصار کوه چون سنگ — غلطید شکاف خند فرسنگ
آمد بنظاره گاه لیلی — هر سنگ عقیقی از سهیلی
سنگی به درد دل سر بر دی — از هر مژه ساز زرده ردی

ویرانه چو نشیند

[illegible] ‏ [illegible]

لیلی چو شنید صوت مجنون ‏ از خیمه چو مه دوید بیرون

[illegible] ‏ [illegible]

گریان جگر بدید روی لیلی ‏ گریان همه ناله شد چو لیلی

[illegible] ‏ [illegible]

چون دیده بروی هم گشادند ‏ بیهوش بپای هم فتادند

[illegible] ‏ [illegible]

مانند دو نرگس خمیده ‏ بیهوش و بهم گشاده دیده

[illegible] ‏ [illegible]

بیهوش ز روی عشق فتاده ‏ رخ بر کف پای هم نهاده

[illegible] ‏ [illegible]

چون دید طبیب دل پر آزار ‏ شب گونه دوان دو یار بیهوش

[illegible] ‏ [illegible]

از بیم زدان سپی مدار ‏ نزدیک شدن بدان بیمار

[illegible] ‏ [illegible]

آنگاه گلاب و مشک ریزان ‏ از درد ز خود بی خودشان

[illegible] ‏ [illegible]

چون یار ز جمال هم بدیدند ‏ چون یار رقیب هم بدیدند

[illegible] ‏ [illegible]

چون نوحه کنندگان ماتم ‏ گریند بگریه پرسش هم

[illegible] ‏ [illegible]

لیلی و نقاب رخ گشادان ‏ مجنون و خجالت ره فتادان

[illegible] ‏ [illegible]

لیلی ز هوا ز شمع پرنور ‏ مجنون ز هوا ز آتش رنجور

[illegible] ‏ [illegible]

لیلی ز [illegible] سینه دلاویز ‏ مجنون ز طپانچهای [illegible] ریز

لیلی دو سه پی بصد ملاحت — مجنون دو سه پی بصد جراحت
لیلی ز رخی ستاره افروز — مجنون و سرشک ره جهانسوز
لیلی و بهر کنار دویدن — مجنون و بهر زمین طپیدن
لیلی گهر از صدف عیان ساخت — مجنون گهر از صدف برانداخت

گفتن لیلی و مجنون غم را

لیلی بگریست پیش مجنون — کای زخم تو به جفای گردون
ای هر رگ تن عذاب جانت — دیده از اجل هر استخوانت
هم گام فلک بگرم رانی — هم سنگ زمین بدل گرانی
ای گشته جدا از جمالم — بو نا شنیده از وصالم
همواره چو بادسا در دشت — بر سودن خود مدام در گشت
زین غصه که ماه و سال داری — چونی و چگونه میگذاری
از روز و شب ستاره سوزت — چون میگذرد شبان و روزت
حال دل پر جراحت حبیب — هر آنی ز رنج در احنیت

چون میگذرانی

چون همسکندر آمد اندرین غار	با تشنگی سکندری خار
چون میبرود قدم درین دشت	با آبلهای ریگ این دشت
جانم بیابان بموج حسرت	تا حال تو دل شکسته حسرت
صد رشته بهم ز درد آهی	تا سوی خودت کشم ز راهی
بی یاد توام چو گشت بی آب	با نام توام چو باغ سیراب
بی روی تو نام هر که خوانم	نام تو بر آید از زبانم
عقد من و تو قضا بصد دست	با عقد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نامه ام نوشتند	بر قد تو قامتم سرشتند
خواهم که چو سایه روز و شبها	با تو سر و پا بهم بیک جا
در باغ زمانه تا دم مرگ	باشیم لب به لب بیک برگ
بنشیم بهم چو طفل و دایه	خوش نشین بیکدیگر بسایه
مجنون چو شنید گفت لطایف	از گریه نمود طبع مسجع
گفت ای گل باغ زندگانی	سرمایه عیش جاودانی

گر دود جگر کسی برآید همین بود دود از ما

ای کرده بعرصهٔ غیب نامم | از بازوی غایبانه نامم
رو کم شده فال گفتن آیت | نعل ابرو دیده و نقش پایت
گفتی که چگونه چیکویم | با خود بکنده‌ام هر لب لبم
بیچاره منم دراز رو بیت | از جان بدر آمده چو موییت
هجران تو منجنیق غم ساخت | در هر دو جهان بر دلم انداخت
از زلف تو زرد چو هراسم | زنجیری حلقه‌های مارم
شد بسته ستم چو شیشه خار | از ناوک خار نیت لهار
دارم ز غمت بسی شکایت | کو فرصت گفتن حکایت
صد کاسه زهر خوردم از غم | شیرینت از دلم نشد کم
از خوردن زهر غم که نوشم | چون زهر شکسته نوشتم
هین زهره آسمانم از زر | گر زوی همه تلخم بود بهر
زانسکه بیاب عنبرزم | چون نیست زاب آفتاب لوزم
شد ظلمت شب بدیده ام نور | گر زوی تو دیدیا بالنده دور

گر دیده دل از

گر زانکه دل از تو شاد بینم / دیدار تو بر مراد بینم
گنجی طلبم ز غیر خالی / صد وادی درگهش از حوالی
از نخل تو میوه‌ای بچینم / در باغ تو همچو گل نشینم
بوسیدن لب زبانی گزرم / چون بر دهنت رسم بمیرم
چون موم گر آتشی فروزد / بر شمع برآید و بسوزد
این گفت و زجای جست چون گرد / بر دامن کوهسار جا کرد
می گشت بگرد کوه مدهوش / چون کاه خراس گرده بردوش
لیلی ز پیش دوید نالان / چون آهوی مانده از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه / گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه آتشین کام / شد مرغ رمیده باز در دام

[illegible]

چون باد خزان نمود سردی / رخسار بتان گرفت زردی
از خانه زرنگار خورشید / زر حل شده سبز گنبد بید

ور قالب مهر حب افلاک — بر قالبک زر اطلس پاک

هر شاخ شجر ز رشته جوشن — از برگ تهی چو ریشه جوشن

در زلزله هوا به بیشه — جنبان شده همچو شاخ رشته

برگ از شجر اوفتاده بر گاه — چون پرده شب چو خرگاه

از سردی باد صبحگاهی — در یخ شده تخته بند ماهی

یخ با ورق خزان نموده — چون جوشن زر نشان نموده

چون کوره زرگران اقلیم — بر قرص زر و سکه سیم

ای ز خزان باغ بیمار — چون باغ خزان رسیده بیمار

بیمار غمی که بر دلش از جایی — چون برگ خزان فکندش از پای

هر روز که سوی شب عنان داد — برگی ز نهال عمرش افتاد

چون باغ خزان رسیده هر دم — گشت از غم رنجش کالم

شمعش که در او ز آتش انداخت — چون مرمر در افسرده تخت

با اطلس بجامه حریری — مو با تخیل صنوبری

[illegible]

بهار دلستی

بیمار دلش طپان بسینه / سنگی که فتد بر آبگینه

بر سینه گرم از آن بر دوش / عنبر چه چو عنبری در آتش

چند آنکه طبیب خسته کوشید / آن آتش تب زیاده تر شد

بگرفت چو تب عنان جانش / بربود اصل زلف عنابش

آن گلبن نو شکوفه شد زرد / زان چشمه آفتاب شد سرد

لیکن نگذشت از این گذرگاه / صدق قله جان حیق همراه

بگذشت چو آفتاب گردون / جان بر لب و لب بیاد مجنون

با جو ز رخش چو لیل مظلم / بد هوشی سایه بر تش عالم

مادر پدر بریده پیوند / نزدیک ز بیخودی بفرزند

خوبان همه ناخنان بر اعضا / چون چنگ کشیده زلف رها

گرگخ لشدن نازنین کنیزان / چون باغ بوقت برگ ریزان

ز افغان بد فلک خلق غمناک / چو ذرا همه زنده کرده در خاک

گلهای ستاره گشت از این غم / بر گلبن سدره نخل ماتم

از خاک که بر سر لب آن رفت / صد بار زمین بر آسمان رفت

این است جهان سست بنیاد / کز بهر خرابیست آباد

طفلان که ز سنگ خانه سازند / از بهر خرابیش فرازند

تا بحر فلک در انقلابست / لرزان زمین در اضطرابست

پس قلعه با فلک مقابل / در زیر مدار قلعه گل

پس بحر عمیق تا بماهی / گو هیچ نشد با جهش سیاهی

تا بر سر چرخ پایدارم / تا طی سپهری که پیدارم

تا چند بپا بود تن مرد / تا کی بهوا بماند این گرد

از خار فغان اجل چه سود است / لیکن خاصیت گل وجود است

هر میوه سبز دید گردون / فیروزه تاج صد فریدون

هر نقطه ذره دید خورشید / بر خط سپهر از جام جمشید

عالم کده زنده است چون باد / فرزانه بنا بباد ننهاد

خاکی که آمده سمت گاهی بکوه / پهلو ز سمنان او دجله گذار

از کهر طاف

از کهنه لحاف چرخ بگذر / کاسایش مرگ راست بستر

چون ملک تنی از امید هستی / بگذر که زحمله هم برستی

فوت مجنون ز فوت لیلی

مشاطه داستان چنین داد / این گنج جمیله را ابد داد

کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بر آسمان رفت

مجنون بخرابه همی گشت / آگه نه همه ز نام بگذشت

تا فرق ز آب دیده در گل / لب بر زبان و دست سنگ بر دل

ناگاه یکی رسید پیشش / در تیغ زبان شکاف ریشش

گفت این همه ناله گشته ای بس / عشقی بدروغ بسته بر خویش

ای طالب شهره ز بلایی / گم گشته ز خود ز بینوایی

لیلی تو درگذشت ناگاه / جان بسته شده و نه تو آگاه

بنیاد تو رفت زین جهان باد / کار تو بجان دیگر افتاد

بیهوده مکن دگر در این کار / کز چاره گذشت کارت اینبار

مجنون ز جهان حدیث گستاخ / لرزید چو ارزدم ستیره شاخ

از دود چراغ دل ناموس / گردید سرش چو نعش فانوس

افتاد بفرق و هوش از او رفت / سر چون شجرش نگون فرو رفت

زان آب خضر که رفت در خاک / ماهی طپیده گشت بر خاک

وانگاه ز جای خواست رنجور / سوی در لیلی آمد از دور

وان خلق سیه پلاس گریان / چون ابر سیاه دیده باران

هر سو چو بنات نعش جمع / در پیش نهاده نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید / بر فرق ستاره آسمان دید

از سوز درون کشید وایی / انگیخته گریه های هایی

زان سوز که او ز دل برآورد / دود غم از آب دیگر آورد

گم کرد ز غم آن تگ چالاک / بر فرق خود و جهان خاک

نزدیک جنازه رفت بیهوش / بگرفت جنازه را در آغوش

از بیم بدند کان خونخوار / نزدیک شدن [illegible]

یک شب جنازه را نهفته | لیلی به جنازه دید خفته
نالید چنانکه دلکشش | بشنید در آن جهان نعشش
میگفت به آه و درد و فریاد | کای رفته بگرد همسران باد
رفتی و بعالم بهشتی | من دوزخی و تو با بهشتی
چون یادگار رحمان بختی | زخمم زدی و به گل نشستی
جان داد مردگان وصالت | جان برده ز زندگان خیالت
یارانت در این جهان غدار | با من نکنند انس بسیار
آنان که در آن جهان یارند | مشکل که ترا بمن گذارند
این تیغ اجل که بر تو خورده | بر من نه بتر از تو کار کرده
درد اجلت بخاکم افکند | در مهلکه هلاکم افکند
شادم که بوصل ای دل افروز | نزدیک ترم کنون ز هر روز
این ره که شدی تو بودام من | تا چشم بهم زنم رسم من
گفت این و جنازه پوش بگشاد | رخ بر قدمش نهاد و جان داد

وان جانوران کوه و هامون / مردند بخاک پای مجنون

چون اهل قبیله آن بدیدند / انگشت ملامتش گزیدند

از صندل و عود نقش بستند / بنیان نکلات و عود بشستند

از بهر دو همسر بکعنم / کندند دو گور بهر یکی هم

از شوق دو یار در دو خانه / صد رخنه فتاده در میانه

چون روی بقبله شان نهادند / هم روی بیکدگر نهادند

کردند عمارتی در ان خاک / قندیل جهان فروز افلاک

معموره آب و گل نشد باد / ویران شد و ان نماند آباد

صفت وادی مجنون خراب

جان زنده کننده نظامی / بر نظم سخن دهد تمامی

کاندم که ز بند بار گشتم / بر لجه بحر همگذشتم

بحری و چه بحر از کرانها / سیلا خور هر حش اسمانها

اهسب ز جزیره میانش / کیمخت نهنگ ماهیانش

از جنبش او

از جنبش او زمین غبرا / چون شیشه رنگ زیر و بالا
انداخته موجش از تلاطم / حوت و سرطان بحرج هیثم
ملاح وی از بلندی موج / صاحب رصد از بلندی اوج
هر رشحه کزان محیط جسته / از لوح فلک ستاره شسته
کف بر سر موجهای سرشار / چون برف بقلّه‌های کهسار
چون عکس خود اختران گسسته / زان آب باشناگه رسته
گاه از طبقات اوج هستی / در چاه عدم شده ز پستی
گاه از نظرم سپهر براوج / پوشیده شد از بلندی موج
اخضر که بساحل او قادم / بر بر عرب قدم نهادم
دیدم زمینی ز ریگ جوشان / پاتوشه چو وادی خموشان
بر جوش چو ریگ از آب دریا / زو آب نهان و ریگ پیدا
در کله مرده ریگ صحراش / چون دانه بپوستهای خشخاش
هر گوشه ز شاخ مار رسته / تنشان بزمین نهان چو رسته

مرغی که در او گرفته خانه — از قلزم و قاف آب و وادی
ابری که لگد شکسته در هوا — آتش شد و سوخته لباسش
بادی که دریده بر زمینش — افروخته خاک آتشینش
شهری ز خوشی چنان سرشتی — در دور زخی انجمن بهشتی
از سوز درون بهشت بر تو — تا دیده سرا چو قصر یاقوت
منقش ز لطف هوا سیه دیش — چون بیشه که در وی افتد آتش
خوبانش ز حسن و فتنه خوبی — خورشید قیامتند کوچک
القصه بشهر چون رسیدم — این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم — از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که از دو فر نه دودم — از دور نمود کوه بخشم
گفتند روند کان مامون — لیلی زادی لیلی است و مجنون
از تربت آن دو چشمه زاده — و آن هر دو بهم گرفته داده
در مقبره آن دو دیده خرم — همجان شده چون دو دیده از هم

ز آن نادیده

زان باده به هر گیاه خضر / پیچان شده برگیاه دیگر

هر گل که از آن گیاه روید / دیوانه شود هر آنکه بوید

عشقی که ز قید نفس پاک است / چندین اثرش در آب و خاک است

عاشق که ز شهوت است گردش / از علت بلغم است دردش

این عشق چو آفتاب گردد / کان خاک شود چو آب گردد

در دعا [illegible] و ختم کتاب

صد شکر که قصه یافت انجام / وین آینه خانه یافت اتمام

العیش که مخزنم سر آمد / روزم ز شب سیه برآمد

هر نقطه که بر ورق نهادم / در بیت که بر طبق نهادم

بکری صنمودم از حجابش / جز من نکشیده کس نقابش

این خانه که نو قیاس دارد / بر خشت ابد اساس دارد

وین حجره که ساختم بنه بش / نه دایره بود تخته بندش

زین باده برای بزم ابای تم / بل گشت صراحی فلک جام

هر چند که خسرو و نظامی / دادند دو خامه را تمامی
من کلک بخط یگانه کردم / نقاشی آن دو خامه کردم
خشنودم که در این سراچه پست / ننشست مگر که پای بر دست
هر کس که جز این دو داد استادند / هستند ولی من اندرین نژادند
بشنو که زبان درازی / آهسته گری چو خسته سازی
این در که برشته کردم از نو / از گنج نظامی است و خسرو
بنگر که مه اکرمشان / دانگه زتراشه قلمشان
تا هر که بشعر رام کند دست / داند که چه چاشنی در او هست
گر هست غذای جانم از درد / گرمی بکند تا ابد شود سرد
چون منتهی این کتاب / تاریخ کتاب منتهی بود
ابیات چو در حساب پیوست / آمد دو هزار و نهصد و بیست
این گنج امیر که شد هویدا / از خطه پارس گشت پیدا
وین شعله که بر فلک روان گشت / آتشکده‌های فارس را گشت

دراجا پرهای

در جایزه اش دعات عاجز | شد گنج عراق و فارس عاجز

این نسخهٔ فسانهٔ جهان باد | مقبول دل جهانیان باد

بادا دل واخرش درین زیر | از دل بصواب دعا قبیح حرز

تمام شد بر دست کمترین

خلق الله محمد جعفر ابن مرحوم

محمد رفیع کورستانی کرمانی

فی سنه ۱۲۳۶

تمت

۱۲۳۶ = 1236 AH

= 1821 AD

۵-۲۲

۱۳۲۰

[illegible]

[illegible]

B